

آن روز حوصله کار کردن نداشتم. از آن روزهایی بود که ناگهان چشم باز می‌گنی و می‌بینی اندوه پهنه وجودت را گرفته است. البته هر چیزی دلیلی دارد. اندوه من نتیجه حرفهای پدرم بود. هر وقت خبری از داداش حسین می‌رسید پدرم شروع می‌کرد آسمان و ریسمان بافتن. تنها چیزی که از حرفهایش عاید آدم می‌شد یأس بود. آن روز ولی خبری از حسین نرسیده بود و من اصلاً نفهمیدم قضیه از کجا شروع شد. وقتی از ناوایی برگشتم دیدم پدرم شروع کرده است و باز همان حرفهای همیشگی است. کنار سفره نشسته بود چانه‌اش را یکبند تکان می‌داد و من برای اینکه حرفهایش را نشنوم برجستگی‌های روی نان تافتون را می‌شمردم و گاهی که چشم بهش می‌افتاد، به سیل پر پشت جوگندمیش نگاه می‌کردم که تارهای سفیدش از دود سیگار زرد شده بود. با این همه یأسی که در مجموعه کلماتش بود کار خود را می‌کرد. و حالا که توی کارگاه ایستاده بودم و داشتم گلاهای عروسکها را سرشان می‌گذاشتم به نظرم آمد که حق با اوست. یعنی وقتی می‌دیدم از صبح تا شب باید توی کارگاهی کارکنم که نه علاقه‌ای به کارش دارم و نه چندان علاقه‌ای به مجموعه روابطی که درونش جریان دارد، فکر

می‌گردد پس حق با اوست. آن وقت اندوه همهء وجودم را می‌گرفت و بعد نوبت به یأس می‌رسید و پس از آن بالاخره تسلیم می‌شدم و به این نتیجه می‌رسیدم که چاره ای نیست. همین است که هست. آن وقت برای اینکه حرفهای پدر را تکرار نکنم، حرفهایی را تکرار می‌کردم که از دیگران می‌شنیدم. فعلا باید یک جورى گذراند. و یک جورى گذراندن معنایش این بود که همچنان صبح زود بلند شوم، صبحانهام را بخورم، سوار دوچرخه‌ام بشوم و بیایم اینجا، توی کارگاه عروسک سازی، که پر از زرت و زرت چرخ خیاطی بود و به فرمانهایی که از چپ و راست صادر می‌شد گوش دهم. و همین طور بایست روزهایم را می‌گذراندم. مشغلهء ذهنی‌ام هم بایست همین چیزها می‌بود همین آماده کردن عروسکها و توی جعبه گذاشتنشان و اصلا نمی‌بایست به مدرسه فکر کنم یا به زنگ تفریح که حیاط مدرسه را روی سرمان می‌گذاشتم یا به آقای عبادی که عادت داشت کاغذ کاغذ بچود. وقتی پشت میز می‌نشست و ما یکی یکی از روی کتاب فارسی می‌خواندیم خیلی طبیعی گوشهء کاغذ دفتر حضور و غیاب را می‌گند، بین دندانهای نیش می‌گرفت و می‌جوید. یک روز که دفتر حضور و غیاب نبود، یکی از بچه‌ها یک ورق کاغذ برد گذاشت روی میزش و او هم بدون اینکه چیزی بگوید گوشه‌های کاغذ را می‌گند و می‌جوید. ما از این کارش بیشتر خوشمان می‌آمد تا از درس دادنش و من همیشه فکر می‌کردم چرا خانم سلامت فقط بلوزهای قرمز و نارنجی می‌پوشد و چرا تا نگاهش می‌کنم می‌گوید تو صالحی! و وقتی هم نگاهش نمی‌کنم می‌گوید چی گفتم صالحی؟ نه، به این چیزها نیبایست فکر می‌کردم. فایده‌ای نداشت و فقط باعث می‌شد آدم بغض بگیرد چون آن طور که پدرم حرف می‌زد روزنه‌ای برایم باقی نمی‌گذاشت و حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم پر بیراه نگفته‌است. یا دست کم در بعضی موارد بیراه نمی‌گفت. اما آن وقت فقط سیزده سالم بود و از مدرسه بیرونم کرده بودند چون برادرم ضد انقلاب آنها بود. مادرم می‌گفت مگه همینا نبودن که باعث شدن شاه‌دمشو بذاره

روی گولش و فرار گنه؟ و پدرم می‌گفت اون مال گذشته بود. می‌گفت وقتی توی خیابونا نعره می‌زدن و مشت گره می‌کردن انقلابی بودن. می‌گفت چی خیال کردی؟ توقع داری بگن بفرمایین؟ توقع داری بگن چون اون رژیمو سرنگون کردی بفرما هر طور دلت می‌خواد مملکتو اداره کن؟ نه جونم، تا اونجاش به من و تو مربوط بود، از این به بعدش دست خودشونه. وقتی هم که مرا از مدرسه اخراج کردند به همین راحتی حرف زد. گفت خب حالا باید بری دنبال کار و کاسبی. و دستم را گرفت و برد توی کارگاه یکی از دوستانش. و حالا که سه ماه از آن روز می‌گذشت، ظاهرا کاسب شده بودم. چاره دیگری نداشتم. اگر چه علاقه‌ای به کار نداشتم اما وظایفم را درست انجام می‌دادم چون که پدرم می‌گفت هر شهری چندتا خیابان دارد و چندتا کوچه پس کوچه و میدان. می‌گفت همین است که هست! ولی من همه‌اش به شهری فکر می‌کردم که مدرسه‌ای هم داشت. مدرسه‌ای که ما توی حیاطش بازی می‌کردیم، مدرسه‌ای که ما بهترین نمایشمان را تویش اجرا کردیم.

چهارده نفر بودیم. کارگردانمان دانشجو بود. از دوستان داداش حسین. اسمش بهمن بود. موهایش مجعد بود و همیشه شاد و سرحال. اولش تمرینهایمان توی دانشگاه بود. از اینکه می‌توانستیم وارد دانشگاه شویم کیف می‌کردیم. چون دانشگاه مثل مدرسه ما نبود که دم به دم صدای زنگش بلند شود. دانشگاه خودش یک شهر بود. شهری با کوچه پس کوچه‌ها و خیابانها. و جان می‌داد برای ما که توش بدویم، قایم باشک کنیم، یا فوتبال و والیبال بازی کنیم. دانشگاه آن قدر بزرگ بود که هر کدام از ما می‌توانستیم توی یک کوچه یا خیابانش بازی کنیم.

ولی وقتی می‌رفتیم آنجا فرصت این حرفها نبود. و تازه همان نمایشنامه‌مان جای همه این بازیها را گرفته بود. توی سالنی تمرین می‌کردیم که پر از تابلوهای نیمه گاره و کامل بود. و یک مشت بزرگ روی دیوارش نقاشی شده بود. همان مشتی که همه جا بود. توی همه سالنهای دانشگاه. یک جا بزرگ بود، یک جا

کوچکتر. اما هم‌هاش همان مشت بود. در واقع همه جا فقط تصویر آن مشت بود و تصویر خمینی. حالا هم تقریباً همین دو تاست. فقط آن مشت کمی تغییر پیدا کرده است. آن روزها مشت خالی بود، اما حالا مسلح است. یا درست‌تر بگوییم، این مشت دیگر آن مشت نیست که به دیوار روبروی آن سالن بود.

گوشه همان سالن تمرین می‌کردیم. هر کداممان یک نسخه از روی نمایشنامه‌ای که بهمن آورده بود نوشته بودیم و یک روز در میان توی همان سالن جمع می‌شدیم و تمرین می‌کردیم. بعضی وقتها دانشجوها می‌آمدند تماشا. آن وقت ما هم‌هاش خنده‌مان می‌گرفت. مثل روزهای اول که هم‌هاش خنده‌مان می‌گرفت. آن قدر می‌خندیدیم که بهمن هم خنده‌اش می‌گرفت. آن وقت یگدفعه داد می‌زد خب! خب!

توی گروه ما یک دختر هم بود که اسمش شادی بود. بیرون نمایش رفیق من بود، توی نمایش خواهرم. راستی حالا کجاست؟ شادی هم‌هاش می‌خندید اما وقتی به سرود آخر نمایش می‌رسیدیم بلندتر از همه می‌خواند. از نزدیکیهای انقلاب شروع می‌کردیم و با انقلاب نمایش تمام می‌شد. آن وقت شادی هم که مرده بود بلند می‌شد و همه توی صف می‌ایستادیم و سرود می‌خواندیم. این تنها وقتی بود که فرصت خندیدن نداشتیم. شاید به خاطر اینکه مقهور طنین صدایمان می‌شدیم و آهنگ کلمات.

توی مدرسه گوشه حیاط اجرا کردیم. دیگر عادت کرده بودیم. مکان برایمان چندان مهم نبود. چون در این مدت بارها صحنه‌مان عوض شده بود. از آن روز که حزب الهی‌ها ریختند توی دانشگاه و دانشجوها را کتک زدند، ما هم آلاخون و لاخون شده بودیم. دیگر تمرین‌هایمان منظم نبود. یک روز می‌رفتیم خانه بهمن، توی اتاق کوچکی که نصفش قفسه کتاب بود و میز و صندلی، یک روز می‌رفتیم خانه شادی اینها و توی هالش که بدگ نبود، و یک روز می‌رفتیم خانه آن پسر که دراز بود و هر وقت سرباز می‌شد حسابی گتگمان می‌زد. و حالا حیاط مدرسه در مقابل آن اتاقها بهترین

سالن نمایش بود. دو سه تا تخته سیاه گذاشتیم ته حیاط، این قدر که بتوانیم پشتش پنهان شویم و هر وقت نوبتمان شود بیاییم روی صحنه.

بچه‌ها روبرویمان، وسط حیاط نشسته بودند. از آن روزهایی بود که آفتاب حسابی پر زور است و ما همان طور که ایستاده بودیم عرق می‌ریختیم. یکی از بچه‌ها از توی دفتر زنگ زد که یعنی آماده باشید و آن وقت ما شروع کردیم. بهمن پشت تخته کنارمان ایستاده بود تا هر وقت نوبتمان شود بفرستدمان روی صحنه. شادی هم‌اش می‌ترسید که باز خنده‌اش بگیرد. بهمن گفت اگر هم خنده‌تان گرفت عیبی ندارد، فقط جمله‌هایتان را بگویید، بعد خود به خود خندیدن یادتان می‌رود. اما وقتی خنده‌مان گرفت همه جمله‌ها یادمان رفت. اول از همه من خندیدم. وقتی سربازمان تفنگش را گرفت طرفم، خیلی جدی ایستاده بودم، اما وقتی اخم کرد و صدایش مثل زنها شد خنده‌ام گرفت. آن وقت شادی پشت من قایم شد که کسی خندیدنش را نبیند، اما آن طور که چسبیده بود به من و دستهایش را به دو طرف پهلویم گرفته بود و فشار می‌داد، بیشتر خنده‌ام گرفت. آن وقت سربازمان هم خنده‌اش گرفت. صدایش بیشتر مثل پیر زنها شد و بچه‌ها هم زدند زیر خنده. داشت کاملاً آبرویمان می‌رفت که شادی آمد جلو و داد زد مرگ برشاه! و سربازمان بستش به رگبار و نمایش دوباره جدی شد. و وقتی که سرودمان را خواندیم دیگر همه کاملاً جدی بودیم.

اما همه چیز به سرعت برق و باد گذشت و ما که می‌خواستیم باشکوه‌ترین نمایشها را بازی کنیم از صحنه رانده شدیم آن هم در همان آغاز بازی.

می‌خواستیم از زندگی موقتی بنویسم که می‌گفتند و می‌بایست چند سالی می‌گذشت تا من متوجه بشوم که اشتباه می‌کردند. خیلی‌ها می‌گفتند تاریخ به عقب بر نمی‌گردد و حالا که چهار سالی از آن روزها گذشته است می‌بینم چرند گفته‌اند و تاریخ اصلاً به خودی خود وجود ندارد که به عقب برگردد یا به پیش رود. اما اکثراً

می‌گفتند تاریخ به عقب بر نمی‌گردد و بعد هر که را می‌دیدید پوزخند می‌زد و می‌گفت دو ماه دیگه رفتنی‌اند. و بعد کم کم این جمله تبدیل به شوخی غم‌انگیزی شد و بعد تر اصلاً فراموش شد یا همه سعی کردند فراموش کنند چون شوخی خیلی غم‌انگیزی بود! کم کم خیلی‌ها مأیوس شدند و به این نتیجه رسیدند حالا که اینها نمی‌روند ما می‌رویم. و شروع کردند. سر هر کوچه و خیابانی، نبش هر دیواری آگهی چسباندند و هر چه داشتند و نداشتند حراج کردند و راه افتادند و برای هر چه زودتر گریختن مسابقه گذاشتند. از نیمه‌های شب توی صف پاسپورت می‌ایستادند. نوبت‌ها تا دوهزار تومن فروش می‌رفت و دلار هی بالا می‌رفت و جنگ هم بود. و بیگاری هم بود. با اینهمه عده‌ای هستند که می‌مانند. به دلیل فقر یا عشق به خاک، خاکی که مجموعه‌ای است از چند کوچه و خیابان و میدان؟ برای درک این هم لابد باید سالها بگذرد. اما برای من که اینجا هستم بدون شک بیشتر از اینهاست. هیچ شهری بوی تهران را نمی‌دهد یا بوی شیراز را با آن خیابان زندش و آن بوی بهار نارنجی که برادرم نوشته بود. شاید برای همین آنها که رفته‌اند خیلی‌هایشان پریشانند و نیمی از وجودشان اینجاست. اینجا، درون این خانه‌هایی که گویی تک تک آجرهایش را با اندوه روی هم چیده‌اند و شاید برای همین هر از گاهی می‌شنوی که یکی توی پاریس خودکشی کرده است یا یکی توی ترکیه. نامه‌هایی که جمشید می‌فرستاد هم‌اش نشان دهنده این قضیه بود که این شهر فقط همان چیزی نیست که پدر می‌گوید. آنهایی هم که خودشان را توی خانه‌شان به آتش می‌کشیدند، یا به دار می‌زدند شاید همین را می‌خواستند بگویند. با این همه آنها که باقی ماندند به مرور همه چیز را فراموش کردند یا مشکلات ابتدایی زندگی چنان در مضیق‌شان گذاشته است که ناچارند برای مدتی هم که شده همه چیز را فراموش کنند و بعدش هم لابد آدم عادت می‌کند و همه چیز می‌گذرد و تمام می‌شود و وقتی که روی تخت دراز کشیده‌ای و لحظه‌های آخر عمرت را می‌گذرانی، تازه به یاد می‌آوری که آنچه

گذشته است همان نبوده است که تو می‌خواست‌های، و آن چیزی که اسمش زندگی تو بوده است اصلاً زندگی تو نبوده است، یک چیز مزخرف بوده است که مستی پیروز به تو تحمیل کرده اند. همانهایی که فکر می‌کردی دو ماه دیگر می‌روند و نرفتند. و ترا و همه را فرسودند.

به داستانمان برگردیم. به آن زندگی موقتی که همه می‌گفتند. و داداش حسین می‌گفت و توی نامه‌هایش می‌نوشت. و من اولین بار این جمله را وقتی ازش شنیدم که سای قهوه‌ایش را روی شانه انداخته بود و می‌خواست برود. یعنی می‌خواست موقتا مخفی شود.

بگیر بگیر شروع شده بود و او یک هفته ای می‌شد که خانه نیامده بود و ما فقط می‌دانستیم که خانه یگی از دوستانش مخفی شده است و آن شب به این نتیجه رسیده بود که باید از تهران برود. اولین برف کوچه‌ها و خیابانها را یگدست سفید کرده بود و داداش حسین بلوز قهوه‌ای یقه اسکی پوشیده بود و گاپشن سیاه و مادرم داشت لباسهایش را توی سای می‌گذاشت و پدرم توی آن اتاق نشسته بود و برای خودش فال حافظ می‌گرفت یا شاید هم برای همه‌مان فال می‌گرفت. توی اتاق پدرم زیر بخاری، توی آن اتاقک کوچکی که گچیری اطرافش دالبر دالبر بود فقط یک قرآن بود و یک کتاب حافظ. پدرم وقتی سرحال بود فال می‌گرفت. کتاب را برمی‌داشت، توی دو دست می‌گرفت، چشمهایش را می‌بست، انگشت اشاره‌اش را روی لبه کتاب می‌گشید و نیت می‌کرد بعد دو سه بار انگشتش را روی لبه کتاب می‌گشید و یگدفعه ناخنش را لای یگی از ورقها فرو می‌برد و لای کتاب را باز می‌کرد. آن وقت برای خودش می‌خواند و سر تکان می‌داد و بعد وقتی مرا از مدرسه بیرون کردند هر وقت که نبود می‌رفتم توی اتاق و سریع همه آن کارهایی را که پدرم با کتاب حافظ می‌کرد، می‌کردم که ببینم تا کی باید توی کارگاه عروسک سازی سرگنم و همیشه یک شعر عاشقانه می‌آمد که هیچ ربطی به عروسک و عروسک سازی نداشت. و بعد مثل وقتهایی که پدرم از بیحوصلگی فال می‌گرفت و در واقع هی به

دنبال فال می‌گشت عمل می‌کردم اما باز هم بی‌نتیجه بود. وقتی مادرم داشت لباسها را توی ساک مرتب می‌کرد داداش حسین رفت دم در اتاق پدر، توی درگاه ایستاد و به پدر نگاه کرد، اما پدرم محلش گذاشت و فقط زیر چشمی نگاهش کرد و بعد همین طور لای کتابش را باز کرد. داداش حسین برگشت و کنار مادر ایستاد. مادر گفت ببین چه کاری دست خودت دادی؟ حالا توی این برف و سرما کجا می‌خوای بری؟ بعد زیپ ساک را کشید و بلند شد و جلو حسین ایستاد و گریه کرد. مادرم آن شب پیراهن چیت گلداز پوشیده بود و ژاکت گرم رنگ. وقتی روسریش بود با گوشه آن اشکهایش را پاک می‌کرد. اما آن شب اصلاً برایش مهم نبود که اشکها از روی گونه‌اش بلغزد پایین و زیر چانه اش بماند. حسین پیشانی مادرم را بوسید. اصلاً غمگین نبود. و اصلاً گریه نمی‌کرد. خیلی جدی مادرم را بغل کرده بود و دستش را به پشت مادرم می‌زد که آرامش کند و بعد که دید آرام نمی‌شود شروع کرد به خندیدن و شوخی کردن و آن وقت بود که گفت اینها دو ماه دیگر می‌روند و این جمله را چنان مطمئن گفت که گریه مادرم بند آمد. بعد گفت به جای گریه و زاری یک کمی پول بهم بده. بعد رویش را گرد طرف اتاق پدر و بلند گفت یک کمی پول لازم دارم. مادر گفت چقدر؟ او هم بلند گفت که پدر بشنود. داداش حسین گفت هرچی بیشتر بهتر، چون اصلاً نمی‌دونم تو شیراز چی پیش می‌آد. مادرم گفت بذار ببینم. و رفت توی اتاق پدر و من صدای پیچ پیچش را می‌شنیدم و وقتی دیدم دارد معطل می‌کند رفتم توی درگاه اتاق و به پدرم نگاه کردم. پدرم دست گرد توی جیب شلوارش و یک دسته اسکناس بیرون آورد و گفت همه‌اش چهار صد تومن. عصبانی بود. برای اینکه پول کم بود عصبانی بود. چون بعدش گفت اگلاً می‌خواستی یه شب زودتر بگی! مادرم پول را گرفت و آمد توی راهرو و گفت حالا نمی‌شه فردا بری؟ داداش حسین یک کمی فکر کرد بعد گفت چرا فقط نمی‌تونم پیام اینجا. بعد گفت رضا یه کاری می‌کنی؟ گفتم آره. گفت فردا عصری. و یک کمی فکر کرد و گفت

خونه شادی اینها رو یادته؟ گفتم آره. گفت همون سر خیابون که وارد می‌شی، کوچه دوم یه گیوسک تلفنه. گفتم می‌دونم. گفت فردا ساعت پنج دم همون باجه باش تا من بیام. گفتم باشه. و مادرم باز هم گریه کرد. و داداش حسین گفت حالا برو سر کوچه و یه دیدی بزن. می‌خواست مطمئن شود که از سر و بچه های محل گی سر کوچه است. گفت خوب نگاه کن! و یک سکه پنج تومنی هم داد دستم و گفت یه جوری برو که کسی متوجه نشه. یه بیسگویتی، چیزی‌ام بخر و بر گردد. اما قبل از اینکه راه بیفتم صدای زنگ توی خانه پیچید و داداش حسین گفت صبر کن و بعد به مادرم گفت یه کمی معطل کن تا من برم. و دستش را کشید روی سر من و از پله‌ها دوید بالا و من پنج تومنی توی دستم بود و بغض توی گلویم. بعد پدرم پهلویم ایستاد و گفت بدو برو در پشت بومو ببند و من دویدم بالا و بدون اینکه به بیرون خر پشته نگاه کنم در را بستم و دویدم پایین. پدرم گتش را انداخت روی شانه‌اش و گفت برین توی اتاق! و رفت به طرف در و ما، من و مادرم پشت پنجره ایستادیم و نگاه کردیم تا وقتی در باز شد و خاله نصرت آمد تو. و من دویدم به طرف بام و در را باز کردم. و خودم را انداختم روی بام و دویدم تا آخرین بام آخرین خانه که به خرابه وصل می‌شد، ولی فقط برف بود و برف. و من بغضم گرفته بود چون فکر می‌کردم فقط برادر من است که ناچار شده است بی سر و صدا از روی بامهای پوشیده شده از برف بگذرد و بعد بیندازد توی آن خرابه و از کوچه دیگری سر در آورد و خودش را توی کوچه پس کوچه‌ها گم کند، اما بعد فهمیدم خیلی‌ها این وضع را داشته اند. بیچاره برادر جمشید که یک شب تمام بامهای پوشیده از برف را طی کرده بود و وقتی که پریده بود توی خرابه دو نفر بازویش را گرفته بودند و آورده بودندش بیرون، و تا سوار ماشینش کنند چک و چانه‌اش را خرد کرده بودند. یا آن پسره جنوبی که انتهای کوچه می‌نشست که صورت کشیده‌ای داشت و موهای مجعدی که انگار خاک آلود بود. چه تند راه می‌رفت. پاهایش دراز بود و من هر

وقت می‌دیدمش یاد اسب می‌افتادم و آن شب که ریختند توی محله و همه خانه‌ها را می‌گشتند با یک بطری شکسته رگ گردن خودش را برید و وقتی آوردندش بیرون هنوز ازش خوش می‌رفت.

همسایه‌ها همه ساکت ایستاده بودند و نگاه می‌کردند و برف می‌آمد و برف خیلی درشت می‌آمد و پس از چند لحظه همه‌مان مثل آدم برفی شده بودیم، یک سری آدم برفی با نگاه‌های متعجب و دهان باز. آن وقت مادرش آمد جلو ماشین پاسدارها روی برف دراز کشید. هیچ چیزی نمی‌گفت. گریه هم نمی‌کرد. فقط جلو چرخ سمت چپ ماشین طوری دراز کشیده بود که وقتی ماشین راه می‌افتد چرخش درست از روی شکم او بگذرد. و من نه چشمهایش را می‌دیدم و نه حالت چهره‌اش را و نور چراغهای ماشین ده بیست متر جلو تر را روشن کرده بود و او در تاریکی مثل یک تکه سنگ بزرگ بود که جلو چرخ ماشین را گرفته باشد. وقتی پسرش را گشان گشان بردند توی ماشین و انداختند روی صندلی عقب، مادرم دوید تا زن را بزور بلند کند، اما او داد کشید و مادرم را پس زد و مادرم هول شد و دوید به پاسداری که رفت پشت فرمان نشست چیزی گفت. پاسدار پرید پایین و سر زن داد زد، اما او همان طور دراز کشیده ماند تا راننده دو باره بپرد توی ماشین و در را ببندد و دنده عقب بگیرد و نور چراغهای ماشین روی بدن او بیفتد و روی موهایش که از برف سفید شده بود.

نور چراغ که از روی زن گذشت، بلند شد توی تاریکی نشست و برفها را به سر و صورتش ریخت. زنهای همسایه دورش را گرفتند. مادرم کنارش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. زن دو دستی برفها را مشت کرد، اما قبل از اینکه باز به سر و صورتش بریزد مادرم و یکی دیگر از زنهای همسایه دستهایش را گرفتند. هنوز هم گریه نمی‌کرد، فقط یک صدایی از خودش در می‌آورد که آدم گریه‌اش می‌گرفت. آن وقت زنها بلندش کردند بردند توی خانه جمشید اینها که روبروی خانه همان زن بود. آن شب زنگ حالش بد بود و مادر جمشید و مادر من تا صبح هوایش را داشتند. صبح که بلند

شد، رفت توی خانه خودش و بعد از ظهر دیدیم از پنجره‌های خانه‌اش دود بیرون می‌زند و تا آمدیم بفهمیم چی به چی است دود تبدیل به شعله شده بود. همه جلو خانه‌اش جمع شده بودیم. روز جمعه بود. مردها هم بودند، اما تا آمدند یک جوری وارد خانه‌اش شوند دیگر شعله از بام هم بالا می‌رفت.

در کوچه ما فقط دو نفر توانستند فرار کنند. یکی زنی بود که طبقه دوم خانه رو بروی ما می‌نشست و دختر سه ساله‌ای هم داشت و هیچ کس فکر نمی‌کرد گاره‌ای باشد، یکی هم داداش حسین. و آن طور که پدرم می‌گفت فایده‌ای نداشت چون هرشهری از چند تا خیابان تشکیل می‌شد و چند تا کوچه پس کوچه و میدان. و آدمهایش هم همه از همان قماش بودند که ما دیده بودیم. آدمهایی که دایم مواظب بودند تا سر نخ‌ی از زندگی‌ت به دست بیاورند و بروند توی کمیته محل و آدرست را بدهند. و من همیشه می‌گفتم پس خانواده جمشید اینها چی؟ پس اون جنوبیه که رگ گردن خودشو زد؟ و پدر می‌گفت گی‌اینا رو به حساب می‌آره؟ و من اگر بخوام به حرفهای پدر گوش بدهم نوشتن این چیزها هم فایده‌ای ندارد، چون به قول پدر حتی نوشتن این چیزها تیغ دادن است به دست گزمه مست. و پدر این جمله را چنان محکم می‌گوید که آدم را از درون و بیرون می‌لرزاند. با این همه من ناچارم به خودم بقبولانم که هیچ چیزی پایدار نیست. تازه مسئله من که تیغ نیست و گزمه مست. مسئله من زندگی خودم است و آنچه شاهدش بوده‌ام. و گیرم که نتوانم همه آن چه را که می‌خواهم ثبت کنم. چندان مهم نیست. مگر همه آنچه را که قبل از من ثبت کرده‌اند خوانده‌ام؟ خوب است چندین جلد کتاب، چندین جلد خاطرات توی زیر زمینها از بین رفته باشد. و تازه اینها، همه اینها چه ارزشی دارد در مقابل خود آن همه آدم که فراموش شده‌اند، و دارند فراموش می‌شوند. و تازه این خاصه این آب و خاک نیست، در سراسر جهان آدمهایی هستند که می‌میرند و بی‌نام و نشان می‌میرند. که نه در تاریخ سراپا گه ثبت می‌شوند و نه در سطری از

کتابی. پس نباید پابند حرفهای پدر شد. یا پابند حرفهای آن شاعری که می‌گوید در زمین بیابانی، در ایران، برجی است بلند، از سنگ، بدون دری، پنجره‌ای و در تنها اتاق آن میزی است چوبین و نیمکتی و در این سلول مردی به نظرم می‌آید که به حرفی که نمی‌شناسم شعری بلند، برای مردی می‌سراید که در سلول مدور دیگری شعری می‌سراید برای ... نه به این چیزها نباید فکر کنم. بگیرم که هیچ کس نتواند این شعر که نه، این نوشته مرا بخواند، بالاخره یکی دیگر هم هست در سلولی دیگر، و تازه چرا سلول؟ اینجا خانه من است. خانه‌ای مثل خیلی از خانه‌های دیگر با چندتا کتاب، یک دست رختخواب و یک سری خرت و پرت دیگر که لازمه یک زندگی معمولی است. و توی همین اتاق بغلی پدرم خوابیده است و مادرم. و حالا تقریباً نیمه شب است و ماه بالای همین ساختمان بلند روبروست و کوچه خلوت است، بی‌هیچ صدای پایی، عبور اتومبیلی. اما اگر دقیق شوم صداهایی می‌شنوم. صدای سگی که از دور پارس می‌کند، و صدای اتومبیلی که از دور به خانه نزدیک می‌شود. از انتهای کوچه می‌آید، با چراغهای روشن جلو خانه ترمز می‌کند. بعد دو سه تا پاسدار پیاده می‌شوند. دو سه نفر با لباسهای پوتینهای؟ و دستهایشان نمونه همان مشتکی است که گفتم روی دیوارهاست و با همان مشتها به در می‌کوبند و زنگ را هم کشیده و ممتد به صدا در می‌آورند همان طور که سه سال و اندی پیش؟

من خواب بودم. متوجه آمدنشان نشدم. فقط توی خواب و بیداری صدای پوتینهایی را می‌شنیدم که از این طرف به آن طرف می‌رفتند و صدای مادرم را که چیزی می‌گفت. و بعد پوتینها از پله‌ها بالا رفتند و صدای مادرم هم. آن وقت پوتینها روی بام خانه گمب گمب می‌گرد و صدایشان توی سرم می‌پیچید، اما بیدار نمی‌شدم و به خاطر همین سعی کردم بروم بالا. توی خواب هر وقت می‌ترسیدم به خودم می‌گفتم بالا و به سرعت می‌رفتم بالا و با بالا رفتن از وحشت می‌گریختم. اما این بار مادرم دستم را گرفته بود

و می‌گفت نترس! و من که روی تخت خوابیده بودم یگدفعه دیدم روی فرش، وسط اتاق دراز کشیده‌ام و مادرم می‌گوید نترس! و من قبل از اینکه بترسم می‌خواستم ببینم قضیه چیست. آن وقت دو تا پاسدار را دیدم که تشک را از روی تخت برداشته‌اند و زیرش را نگاه می‌کنند و مادرم می‌گوید گفتم که چیزی نداشت که پنهون کنیم و آن دو نفر خرت و پرت‌های زیر تخت را هم بیرون ریختند و من فقط دستهایشان را می‌دیدم که چیزها را زیر و رو می‌کردند و مادرم را که مدام می‌گفت چیزی نداره که پنهون کنه! و آنها باور نمی‌کردند و یک بار دیگر همه چیز را زیر و رو کردند و آن وقت من واقعا ترسیدم چون آن طور که آنها می‌گشتند ممکن بود چیزی را پیدا کنند. یا شاید چون یکی‌شان گفت حتما پیداش می‌کنیم! ترسیدم. وقتی هم که نتوانستند پیدایش کنند باز من ترسیدم چون همان یکی گفت هرجا باشه پیداش می‌کنیم! و آن وقت رفتند توی راهرو و صدای پوتینهایشان دور شد و من و مادرم رفتیم توی درگاه ایستادیم و به رفتنشان نگاه کردیم و من گفتم یعنی تا شیرازم می‌رن؟ و مادرم گفت هیس! دیگه اسم شیرازو نیار! و من از آن پس کلمه شیراز را توی ذهنم پنهان کردم. شیراز را که بعدها فهمیدم یک خیابان زند دارد و که تویش یک خانه بزرگ است و توی آن خانه یک درخت بهار نارنج که داداش حسین شب قبل از خودکشی‌اش کنار آن گریه کرده است.